

نامرمان

آخرین برگ زندگی

نویسنده

پاسی از نیمه شب گذشته بود

صدای زنگ تلفن مرا از خواب بیدار کرد

بعد مکالمه ی کوتاه، شتابان لباس هایم را

پوشیده و مسیر پله ها رو اهسته طی کردم

ماه میان ستاره ها و اسمان غوغا میکرد

در ماشین را باز کرده و سراسیمه خود را به

بیمارستان رساندم

- سلام الناز کجاست ؟ پی شده؟

- توی اتاق عمله ، تصادف کرده

با شنیدن این حرف سرم گیج رفت ، چشم هایم را
بستم و دوباره باز کرده و جسم بسته ام را به
دیوار تکیه دادم

گویی غم بزرگی در دلم لونه کرده بود

- پدر و مادرش هنوز نیومدن؟

- خودت بهتر میدونی که ..

نه نیومدن

ساعتی از حضور من در بیمارستان میگذشت اما

خبری از الناز، عشقم همه ی هستی ام نبود

قلبم در سینه محبوس و میخکوب شده بود

نفس هایم به سختی بالا میومد اندکی بعد نفسم

چس شد و در اتاق عمل باز شد

- پی شده آقای دکتر، بگید چالش خوبی؟

- خواهش میکنم اقا اروم باشید لطفا

اینجا بیمارستانه

- باشه تمنا میکنم بگید پی شده؟

- وضعیت مریضتون خیلی وخیمه

- یعنی پی شده؟ میشه واضح تر بگید؟

- در حالت کماست هنوز چیزی مشخص نشده

باید دها کنید

- یعنی هیچ کاری نمیشه براش کرد؟ پس شما ها

به چه درد میخورید

یک مرتبه پشعم سیاهی رفت و تاریکی مطلق

همه چارو فرا گرفت

-افشین

افشین افشین بیدار شو

وقتی که پلک های پشم هایم را به سختی باز

کردم همه چارو تار می دیدم چند پلک بهم

زده و از دیدن اینکه الناز در کنارم ایستاده بود

شوکه شدم

-الناز سلام به این زودی خوب شدی؟

لباس عروس بپوش بخت میاد

-سلام عزیزم، اره اومدم بینمت

واسه تو پوشیدم افشین ، یادته همیشه بهم

میگفتی دوست دارم تو رو توی لباس عروس ببینم

-اره یادمه تو همیشه انجم میکردی بعد

میخندیدی میگفتی به وقتش

-افشین یک قول بهم میدی ؟

-چه قولی هرچی باشه با دل و چون قبول میکنم

-قول بده همیشه مواظب خودت باشی ، من

دارم از پشتم میرم

-کجا؟

-جایی که دیگه ما در کنار هم نیستیم

دیگه دستامون تو دست هم نیست

نگاهمون ، اغوشمون مال هم نیست

- نه منو با خودت ببر خواهش میکنم

من بدون تو این زندگی رو نمیخوام

نه نه

ناگهان از خواب پریدم گونه هام خیس اشک شده

بود نگاهی به اطرافم انداختم تازه متوجه شدم

که بستری بودم

سریع بلند شده واز اتاق بیرون رفتم

دلم گرفته بود

عاطفه روی صندلی نشسته بود

-الناز کجاست پی شده ؟

-الناز تو کماست

- نه داری دروغ میگی کجاست باید بینمش

- تو باید اروم باشی افشین

- باشه ارومم حالا بگو کجاست ؟

- دنبالم بیا ،

از اینجا میتونی بینیش

قلبم داشت قفسه ی سینه را پاره میکرد

چه معصومانه روی تخت خوابیده بود

باورم نمیشد الناز من عشق من روی تخت

خوابیده

چشماتو باز کن فقط یک بار

نفسم داشت بند میومد

کاش کاش من من جای تو روی تخت خوابیده

بودم الناز

چرا با من و خودت اینکار رو کردی ؟

- عاطفه

وقتی بیهوش شدم دکتر دیگه چیزی بهت نگفت ؟

- چرا، فقط گفت برای عمل بعدی فردا باید بری

جسابداری

به خودم اومدم داشتم دیوونه میشدم

صدای الناز در اعماق قلبم ، در وجودم ، در

نگاهم در روزنه های امیدم میپیچید

افشین ، افشین

نه الناز نه

- عاطفه تو برو خونه خسته شدي من اينجا

ميمونم

- نه ، تو چال مناسبی نداری من خودم هستم تو

برو بیرون یه هوایی بخور بعد بیا

کتمو برداشته و با چال پریشون بیمارستان رو ترک

کردم

از زندگی خسته شده بودم

دستمو توی کتم کرده و پاکت سیگار رو در آورد

یک نخ بیرون اوردم

- (افشین من بدم میاد سیگار بکشی یاد حرف

الناز باعث میپاله شدن پاکت سیگار شد)

دوست داشتم از تمام وجودم نام الناز رو فریاد

بزنم اما صدایی از من در نمیومد

گویی در زمان پا مانده ام

هیچ چیز جز سلامتی الناز از خدا نمیخواستم

زمان در حال گذر و قلبم من بی تاب و بی تاب

تر میشد

سپیده دم شده بود

و اروم اروم خورشید داشت خود را از کوه های

مشرق زمین بیرون می آورد

رفتم داخل بیمارستان عاطفه رو صندلی خوابش

گرفته بود

-عاطفه ، عاطفه

- چیه چیزی شده ؟

- هیچی برو استراحت کن من هستم

- نه ، من میرم یه ابی به صورتم بزنم و پیام

- باشه

روی صندلی نشستم

حالت متناسبی نداشتم

درهم گیج مبهوت تهی از شادی بودم چند

ساعتی گذشت

رفتم حسابداری و پول رو واریز کردم

وقتی الناز رو از اتاق خارج کردن تا اتاق عمل

همراهیش کردم

دل تو دلم نبود

خدایا ، من تنها اونو دارم خواهش میکنم از عمر

من کم کن ولی اونو ازم نگیر!

خدایا ، منو جای اون بگیر ولی خواهش میکنم اون

چیزیش نشه!

تو حق حق ام گم شده بودم

انتظار ، خیلی سخت بود

اضطراب عموم بدنم را فرا گرفته بود

در اتاق عمل باز شد

دکتر ماسک را از روی صورتش برداشت و گفت

...

دو سال قبل . . .

الو :

سلام افشین عاطفه ام از گوشی دوستم زنگ

میزنم مجبور شدم

بین جزوه ام تو اتاقته ؟ فکر کنم جا گذاشتم

- صبر کن نگاه کنم

- اره اره اینجاست

-میشه یک لطفی بهم بکنی ؟

- پی ؟

-برام بیار پارک دانشگاه

- باشه الان میارم

- ممنونم ، خدانگهدار

لباس هایم را پوشیده و در اتاق رو باز کردم

- کجا میری پسرم ؟

- همین نزدیکیا عاطفه جزوه شو پا گذاشته میرم

بهش بدم

- اهان ، برو پسرم مواظب خودت باش

- پشم مامان

به طرف خیابان حرکت کردم

تاکسی

- پارک دانشگاه

-سوار شو

در حال ورق زدن برگ های جزوه بودم که
متوجه شدم جزوه مال عاطفه نیست، الناز کیه ؟

این جزوه است یا دفتر شعر !

چه شعر های زیبایی در دفتر نوشته شده بود

-اقا رسیدیم

پول تاکسی را دادم و به شماره ای که عاطفه
زنگ زده بود زنگ زدم

-کجایی ؟

-میبینمت بیا سمت پپ رو صندلی نشستیم

-سلام عاطفه

- سلام افشین

- سلام اقا افشین

بیا اینم جزوه ات ، دوباره تو بخونمون بیا نذاریش

که دیگه برایت نیارم

چالا باید منو به یک شام مخصوص دعوت کنی ؟

- جزوه مال من نیست مال دوستمه ، دوستم

باید دعوتت بکنه

خیالت زده شده و سریع حرفم را پس گرفتم

شوخی کردم

- معرفی نمیکنی عاطفه ؟

افشین ، الناز یکی از دوستای صمیمیم

- الناز افشین پسر عمه ام

- از اشناییتون خوشبختم.

- همین طور

- عاطفه با من کاری نداری؟

من برم ؟

- باشه برو پسر عمه دوباره بهت سر میزنم

- باشه خدا حافظ

سرم را پایین انداختم

تو راه به الناز فکر میکردم ، به شعر هایی که

توی جزوه اش یا بهتر بگم دفتر دنوشته هایش

نوشته بود

به خونه رسیدم

- مامان امروز از دایی اینا دعوت کنیم بیان

خنمون ؟

- نه، مبینی که امروز خیلی کار دارم باشه فردا

دوباره به فکر فرو رفتم اون دختر، نه افشین

بهش فکر نکن تو نباید عاشق کسی بشی که

هیچوقت نمیپیش یا شایدم اصلا تو رو نخواه

در اتاق رو باز کردم از کشو دفتر خاطراتم را

بیرون اوردم

شروع کردم به توصیف خاطره ی امروز ،

سرم را روی دفتر گذاشتم خوابم برد

وقتی بیدار شدم عقربه کوچک ساعت روی هشت

ایستاده بود

سریع از اتاق بیرون اومدم

مامان ، مامان صدایی نیومد متوجه شدم کسی

خنونه نیست

رفتم سر یخپال تا چیزی بردارم و دلی از غذا

در بیارم

شماره ی عاطفه رو گرفتم ،

الو...لو

- سلام عاطفه کجایی ؟

میتونی تا اینجا بیای ؟

- سلام ، باشه میام

گوشی رو قطع کردم و به مامی زنگ زدم

الو مامان کجایی؟

- رفتم خانه ی ماما بزرگت امشب رو نعیام

- دوباره نگو شب نعیام خودت که میدونی

- امشب و نعیتونم

- باشه هیچوقت سرقولت نعیمونی اشکال نداره

عادت کردم فعلا

چند دقیقه بعد زنگ خانه به صدا در اومد

- کیه ؟

- عاظیم

- بیا تو

- سلام ، خوبی؟

- سلام مرسی تو چطوری؟

عمه کجاست ؟ خونه نیست ؟

- نه رفته خونه مامی بزرگه ، امشب نعیاد

- پس تنهایی ها ؟

-اره بیا یک چیزی درست کن باهم بخوریم

- حالا که تنهایی زنگ میزنم دوستمم بیاد

اشکالی نداره؟

کدوم دوستت ؟!!!!

- همین که امروز باهام بود

النازه ؟

-اره

به فکر فرو رفتم

- با توام زنگ بزnm بیاد ؟

- زنگ بزn

عاطفه رفت توی اتاقم و زنگ زد الناز بیاد

خوشحال بودم چرا، امروز همش این دختره رو

میبینم

عاطفه تلفنت عموم نشد

بیا غذا درست کنیم مردم از گرسنگی

عمت که به فکر ما نیست

- باشه اومدم پی میخوری؟

، لازانیا درست کن مثل اون دفعه خراب نکنی

- باشه شیکمو

- تو برو یه اهنگ بذار

- باشه شیطون خانوم

صدای موزیک رو زیاد کردم

از اشپزخانه صدای عاطفه اومد که زیاد تر کن

- صدای موزیک رو کمتر کردم

- چرا کم کردی افشین اذیت نکن

میرما ،

- صبر کن دوستت بیاد

- چنب اگه اون بیاد بهم زنگ میزنه بردم دنبالش،

- خودت بهش زنگ بزن یک وقت گم نشه

- چرا گوشی رو برنمیداره؟

- الو الناز کجایی تو دختر؟ رسیدی ؟

- اره نزدیکم میای بیرون من نمیدونم کدوم

خنوست

- باشه صبر کن الان میام

- افشین من میرم بیرون دنبالش

دل تو دل نبود

چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای باز شدن

در سالن اومد

از اتاقم اومدم بیرون

- سلام

- سلام اقا افشین

- عاطفه نگفته بودی پسر عمت هم هست

بهتره که من برم

- کجا؟

- عاطفه یک دقیقه بیا بیرون کارت دارم

- من میترسم چرا نگفتی پسر عمه ات هم هست

- نترس دیوونه بچه ی خوبیه

- خوبیت نداره من اینجا بمونم یه وقت عمه ات

میاد بد میشه

- نترس، عمه ام امشب نعیاد

چالا بیا بریم داخل، هوا سرده

- بچه ها با درست کردن غذا موافقید؟

سکوت علامت رضایته پس من میرم غذا درست
کنم

ندای قلبم بهم میگفت برم جلو و با الناز صحبت
کنم اما نمیخواستم احساس کنه امنیت نداره
به همین دلیل رفتم داخل اتاق و دفتر خاطراتم
را برداشتم

دوباره ، دلم ، دلی که هیچوقت ، فکر نمیکرد
هیچکس بیاد تو قلبش ، عاشق بشه ،

یه روزی یه وقتی یکی رو اندازه ی تمام دنیا ،
بخواد

احساسم را نمیتوانم نمیدانم پجوری و چگونه
بیان کنم

نمیدانم نمیفهمم این ، احساس ، چه احساسیه که
قلبم را ، قلبم را به سوی او جذب میکند

..

دفتر را بستم و رفتم داخل سالن روی مبل
نشستم

با صدای عاطفه از فکر در اومدم

-افشین پته ؟ تو فکری؟

- نه خوبم غذا درست نشد

- نه هنوز پقدر فکر شکمتی شکمو!

من ، افشین تو تمام این سال هایی که ، زندگی
کردم هیچوقت به هیچکس اجازه ندادم که وارد
قلبم شود ، اما دیگر این قدرت رو نداشتم

انقدر پشمای الاز قشنگ بود که دلم ، قلبم ، در
نگاه اول ربوده شد و تمام ذرات وجودم را به
تنش در آورد

- ببخشید چیزی گفتید متوجه نشدم ؟

- کی من؟

-اره یه لحظه فکر کردم چیزی گفتین ؟

- نه

- ببخشید نپرسیدم جالتون خوبه ؟

- ممنون اره شما خوبی؟

- فکر نمی‌کردم اینقد پسر ارومی باشی !

منم خوبم

خوشحال بودم تونستم باهاش صحبت کنم
میخواستم بگم چند وقته عاطفه رو میشناسید
که ناگهان صدای عاطفه امد
- بچه ها بیان شام آماده است
صندلی را کنار کشیدم و شروع کردم به خوردن
انقدر مهو چشم های الناز بودم که فراموش
کردم بودم غذا داغ داغه
عاطفه و الناز به من خیره شده بودن
- خب پیکار کنم گرسنمه
- مواظب باش نسوزی
- باشه حالا میتونم بخورم ؟

-اره نوش چونت

سعی میکردم جلوی فکر کردنم را بگیرم تا کار

اشتباهی رو مرتکب نشم

من از همه تون زودتر غدامو خوردم

-نوش چونت

عاطفه گفت من: ظراف ها رو جمع میکنم

-منم تو شستن بهت کمک میکنم

نه الناز جان تو مهمونی نباید کاری بکنی

باشه

میخواستم به عاطفه بگم من از دوستت خوشم

اومده و چه احساسی نسبت بهش دارم

رفتم پیش عاطفه ،

عاطفه یک چیز بگم قول میدی ناراحت نشی و به

کسی نگی ؟

-چی میخوای بگی ها ؟

-راستش من

-تو چی ... ؟

-هیچی به شستنت ادامه بده

-منو سرکار گذاشتی ؟

-نه

-جنب پس بگو

-بعدا بهت میگم

من میرم بخوابم شما راحت باشید

شب بخیر

– شب بخیر

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم

صدای الناز و عاطفه از بیرون به گوش میرسید

هندفری رو برداشتم و با اهنگ به خواب رفتم

صدای زنگ ساعت منو از خواب بیدار کرد نگاهی

به ساعت انداختم

ساعت ۱۰ صبح بود از رختخواب بیرون اومدم

انگار کسی خونه نبود

نگاهم به میز آشپزخانه افتاد صبحانه آماده بود

تو دلم گفتم از دست تو، عاطفه
بعد خوردن صبحانه روانه ی بیرون شدم
هر جا رو نگاه میکردم الناز رو میدیدم
تنها فکرم این بود که پیکار کنم تا همیشه بتونم
از بودن کنار الناز سهم بشم
نه رویی داشتم به عاطفه بگم عاشق شدم نه
میتونستم دل بکنم
چند روزی گذشته بود و هنوز فکرم مشغول بود
جسمم در تخت و روحم پیش الناز بود
در حالی که داشتم به الناز فکر میکردم
فکری به ذهنم خطور کرد

گوشی رو برداشتم و به عاطفه زنگ زدم
با هر بوق گوشی قلبم بیشتر به تپش می افتاد
چند بار زنگ زدم اما موفق به برقرای ارتباط
نشدم

برایش در پیامی همه چیز رو بیان کرده و ارسال
کردم

چند ساعتی گذشته بود و هنوز جوابی دریافت
نکرده بودم

پیش خودم می‌گفتم نکند از حرف هایم ناراحت
شده دوباره گوشی رو برداشتم تا براش پیامی
جاوی از عذرخواهی بفرستم
هنوز پیام رو ارسال نکرده ، پیامی دریافت کردم

از خوشحالی به هوا میپریدم

موفق شدم

مامانم اومد در اتاقم

بهم گفت پی شده ؟ کپکت خروس میخونه

با جواب های سر بالا مامانم رو رد کردم

قرار این بود که آخر هر هفته، به اتفاق عاطفه و

الناز بریم تفریح

یک ماهی گذشته بود

امروز آخر هفته بود و قرار بود بریم بیرون

من لباس پوشیده بودم و منتظر عاطفه بودم

راس ساعت هشت حرکت کردیم

- عاطفه داریم کجا میریم ؟

میدونی که قرار بوده امروز تو غذا بیاری؟

فراموش که نکردی؟

هنوز این حرفو نگفته بودم صدای ترمز ماشین

رو شنیدم

-چی شد ؟

- غذا فراموش کردم بچه ها

- نمیشه تو یک بار چیزی رو فراموش نکنی ؟

- اشکال نداره سر راه یه چیزی میخریم

شروع به صحبت کردن کردیم

- نگفتی امروز داریم کجا میریم ؟

عاطفه نگاهی به الناز انداخت و گفت تو ساکت

بعون میفهمی

- باشه من ساکت

از داخل ماشین بیرون رو تعاشا میکردم که

دوباره ایستادیم

- دوباره چی شده ؟

- اون مغازه اونجا رو میبینی برو یک چیز بخر بیا

- از ماشین پیاده شدم و به سرعت چند بسته

گوشت بویجه خریدم و اومدم

ساعت ۹ شده بود و هنوز نرسیده بودیم

بالاخره ساعت ۹ و نیم رسیدم

حالا اینجا کجاست ما رو آوردی عاطفه ؟

وسط بیابون ؟

از ماشین پیاده شدیم

وسایل رو بین هم تقسیم کرده و حرکت کردیم

- جنب میخوای چیکار کنیم ؟

- ساکت شو افشین دیگه

- اون تپه رو میبینی ؟

-اره

- باید بریم اون بالا بعد میفهمی رفتیم کجا

چند قدم دیگه مونده بود تا به بالای تپه برسیم

تمام شهر از اینجا دیده میشد

یه منظره خیلی قشنگی رو نمایان کرده بود

پشت تپه درختان قامت کشیده و سر سبز رو
نمایی میکردن

عاطفه به الناز گفت منو افشین میریم هیزم پیدا
کنیم تو اینجا باش و چادر بزن ما سریع میایم
- اما عاطفه من از تنهایی میترسم

- خب پس تو با افشین برو من اینجا هستم
من و الناز شروع کردیم به جمع کردن هیزم
الناز داشت هیزم جمع میکرد و من همش به
خودم میگفتم الان بهترین وقته، افشین بگو
بگو که دوشش داری

گوشی ام رو از جیبم بیرون اوردم و بدونی که
الناز بفهمه چند تا عکس ازش گرفتم

- کافیه بریم

- باشه بریم

رسیدیم بالای تپه

اتش درست کردیم

عاطفه چوپه ها رو سیخ کشیده بود

روی سنگی نشستم

الناز داشت باد میزد و عاطفه سیخ های چوپه رو

میپرخوند

محو تماشای الناز شده بودم

دوباره گوشی ام رو بیرون اوردم و چند تا عکس

دیگه . . .

به عکس ها نگاه میکردم که عاطفه صدایم زد

-افشین بیا نهار آماده شده

پتو رو پهن کردیم و نهار خوردیم چند ساعتی

رو استراحت کردیم

با پیشنهاد من وارد جنگل پشت تپه شدیم

خیلی دوست داشتم شب رو اینجا باشیم ولی

نمیشد

، به عاطفه و الناز گفتم

هر جا من میرم دنبال من بیاین

و خودمم نمیدونستم دارم کجا میرم

بی هدف قدم برمیداشتم

نزدیک شب شده بود

راهی که اومده بودیم را فراموش کرده بودم

داخل جنگل گم شده بودیم

دخترها ترسیده بودن و من سرشار خوشحالی

بودم

اما خودم را نگران جلوه میدادم

به عاطفه گفتم نگران نباش از جنگل بیرون

میریم

-افشین من میترسم

صدای زوزه ی گرگ به گوشم رسید

برگشتم نگاه عقب کردم

پشمان زرد رنگ گرگی را میان بوته ها دیدم

به عاطفه و الناز گفتم شما از همین کوله راه

برید شاید به تپه برسید

من گرگ رو سرگرم میکنم شما اروم از اینجا دور

شید

من از طرف پپ شروع کردم به دویدن و گرگ

تا متوجه من شد به طرف من حرکت کرد

خیلی خسته شده بودم پشت سرم را نگاه کردم

هنوز گرگ دنبال بود دیگه نفسی برایم نمانده

بود

وایستادم تا کمی استراحت کنم که گرگ به من

رسید...

الناز یعنی الان افشین داره چیکار میکنه تونسته از

دست گرگ فرار کنه

-نمیدونم عاطفه ،

عاطفه عاطفه

-چی شده

افشین اومده؟

-افشین نیومده فکر کنم راه رو پیدا کردم صبح

همین جا داشتیم دنبال هیزم میگشتیم

دنبالم بیا

-الناز من برمیگردم پیش افشین

میتروسم چیزیش بشه

- عاطفه دنبال بیا اون میاد نترس

اون بخاطر ما رفت نباید پزیش بشه

- اینم تپه بیا بریم دیدی گفتم

تو اگه بری از عهده ات هم کاری برنمیاد،

بیا بریم وسایل رو جمع کنیم ببریم داخل ماشین

منتظر افشین بعونیم

مشترک مورد نظر در دسترس نیست

لطفا بعدا تماس بگیرید

پسرم چرا هنوز نیومده ، چرا گوشیش در دسترس

نیست

اگه از تفریح اومده باشن باید عاطفه همه چیز

رو بدونه

عاطفه هم که در دسترس نیست

خدای من اینا کجان....

گرگ داشت اروم اروم به من نزدیک میشد

و من اروم اروم به عقب حرکت میکردم

صدای شکستن چوب رو زیر پاهایم حس کردم

صدای شلیک تنفگ شکارچی داخل جنگل پیچید

که گرگ رو فراری داد

با رفتن گرگ شروع کردم به دویدن به طرف

تپه

به تپه رسیدم وسایل رو ندیدم

وسایل کجاست نکنه رفتن و منو تنها گذاشتن

پایین تپه دیده نمیشد

اروم اروم از تپه پایین رفتم تا اینکه چراغ های

ماشین روشن شد

سوار شدم و حرکت کردیم

چند هفته قبل ..

من الناز، دختری ام از جنس عشق درد

سختی های زیادی در عرصه زندگی تجربه

کردم

من الناز دختری از جنس شیشه جنس عشق درد

از روزی که اونو دیدم زندگی خیلی تغییر کرده
بود ، نمیدانم شاید عاشق کسی شده ام که
حتی شاید هیچوقت به من فکر نمیکند

اون خیلی مهربونه هر قلبی رو میتونه عاشق
خودش کنه ، میترسم اگه افشین بفهمه من
چقدر دوستش دارم و از اولین روزی که توی پارک
دیدمش عاشق شدم شاید دیگه حتی اجازه نده
بینمش

اما تا کی میتونم تو دلم این عشق رو پنهون
کنم

به عاطفه میگم اون میتونه کمک کنه !

سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم دیر وقت به

خنونه رسیدیم

مامی از دست من و عاطفه خیلی شاکی و

ناراحت بود

بهمون گفت دیگه اجازه ندارید به جنگل های

اطراف برید

چند روزی گذشته بود

عکس های الناز رو چاپ کرده بودم و به دفتر

خاطراتم پسباندده بودم

شب ها در اغوشم میگرفتم و با یاد او میخوابیدم

دست های من فقط میتوانست عکس ها او را

نوازش کند

و چشم هایم اورا تماشا کند

هرشب در کنار خیالی از او و رویایی از خیالش
تصوری از تصویر او را در دریای احساس قلبم
نقاشی میکردم

دیگه قرار بود چاهای خیلی دور نریم ولی باز
اشکالی برایم نداشت

برای من فقط بودن اون در کنارم مهم بود
آخر این هفته به کوه های نزدیک شهر رفتیم
عاطفه از من خواست اونو با الناز تنها بذارم
رفتم بالای کوه و تماشا شون میکردم

- عاطفه ؟ یه چیز بگم قول میدی بین خودمون
بمونه ؟

-الناز منم میخوام یه چیزی بهت بگم

-باشه عاطفه اول تو بگو !

راستش من چند وقته از وقتی که داریم باهم
میریم بیرون احساس میکنم دارم عاشق افشین
میشم !

نمیدونم بچوری بهش بگم که خیلی دوستش
دارم کنار اون احساس میکنم بهترین ارامش
دنیا رو تصرف کردم

ببخشید الناز جان منم میخوام یه چیزی بگو ؟

-هیچی عاطفه فراموش کردم چیز خاصی نبود

-عاطفه یک سوال بپرسم راستشو میگی؟

-بگو الناز جان

-خیلی افشین رو دوست داری؟

-خیلی، نه الناز چان بیشتر از خیلیه

-امیدوارم بهش بررسی و باهاش خوشبخت بشی

!

صداش کنیم بیاد پایین

صدا کنیم!

داشتم اطراف رو نگاه میکردم که

افشین بیا پایین حالا حالا

افشین بیا پایین حالا حالا

نگاه پایین کردم چه خبره اومدم

رسیدم پایین ، حرفاتونو زدید

-اره

-میخوایم امروز زود برگردیم مشکلی پیش نیاد ،

-باشه بریم

....

عصر روز دوشنبه بود

مامانم منو واسه شام صدا زد

از اتاقم بیرون اومدم

سر میز نشستم که مامانم گفت:

-دیگه وقتش رسیده ،

-وقت پی مامان ؟

- من فکر کردم و میخوام تو و عاطفه باهم

ازدواج کنید

-چی ؟

-اره پسرم

ولی ماما؟؟!

- ولی نداره افشین هر روز باهاش میری بیرون

دیگه وقتشه همیشه باهام باشین !

-اما من ..

-اما نداره شامتو بخور من با عاطفه صحبت

میکنم

پیزی نگفتم

با خودم گفتم عاطفه منو نمیخواد پس حرف

مامانمو قبول نمیکنه

ظهر روز چهارشنبه عاطفه اومد خونمون بعد

الحوالپرسی با مامانم

وارد اتاقم شد

بهم گفت که مامانم باهاش صحبت کرده تا باهم

ازدواج کنیم

اومده بود که بهم بگه من موافقم

اما نمیدونست من دیوانه وار عاشق الناز شده ام

و یک روز هم نمیتونم بدون اون یا به کسی جز

اون فکر کنم

چیز خاصی بین منو عاطفه رد و بدل نشد

تا عاطفه رفت و من تا در پیاط همراهیش کردم

- سلام الناز جان خوبی؟

- سلام مرسی تو خوبی عاطفه؟

- خوب ، امروز بهترین روز زندگی منه

بگو چی شده اگه گفتی ؟

- نمیدونم خودت بگو ؟

- عمه ام میخواهد من با پسرش ازدواج کنم

-این غیر ممکنه

-چی غیر ممکنه الناز ؟

-کی گفت ؟

-دیروز بهم زنگ زد منم امروز رفتم خونشون

با خود افشین صحبت کردم

-افشین بهت چی گفت :

-هیچی فقط شوکه شده بود

به همین خاطر امشب شام دعوت من

- شرمنده عاطفه جان من امشب نمیتونم پیام

بیرون حالم خوب نیست

-میخوای برمت بیمارستان ؟

- نه ، چیز خاصی نیست من میرم استراحت کنم !

باورم نمیشد چقد برایم سخت بود باور کنم

دلم میخواست به افشین همه چیز رو بگم

اما وقتی دیدم عاطفه چقدر خوشحاله نتونستم

وقتی یادم اوردم که اون تو این شهر غریب
خیلی کمک کرد به خودم اجازه ندادم دلشو
بشکونم افشینم چتما عاشق دختر داییش شده
به خودم قول دادم این عشق یک طرفه رو تو
قلبم نابود کنم

- عاطفه امروز چرا الناز رو باخودت نیاوردی ؟

- نیومد ، فکر کنم مریض بود

- پی شده بود چالش خوبه ؟

-اره باید استراحت کنه

-خیلی نامردی ؟

- چرا ؟

- من قراره همسرت بشم تو بفکر اونی دیگه
دوستت ندارم

- باشه دیگه بهش فکر نمیکنم

هر روز عاطفه میومد خونمون

چند روز گذشته بود

خیلی دلم برای الناز تنگ شده بود دیگه
نمیتونستم میخواستم برم بهش بگم عاشقشم

اما شاید اون عاشق یکی دیگه باشه

شاید اون حتی به من فکر نمیکرده باشه

شاید بخاطر حرف من از من دلخور بشه

صبح روز بعد

افشین از خواب بیدار شو

افشین پاشو تنبل چقد میخوابی لنگ ظهره

- پی شده ؟

- چیزی نشده کم خواب

- ولم کن عاطفه بذار یکم دیگه خوابم

- باشه بگیر خواب منم همین چا میشینم

نگاهی به اتاق افشین انداختم

این عکس ها رو همه من میریزم دور صبر کن

چشمم به کشوی میز افتاد

داخل این کشو چیه ؟

خیلی کنجکاو بودم بینم داخل کشو چیه رفتم

کشو رو باز کردم

دفتر خاطرات !!!

بذارم سر پاش حتما افشین ناراحت میشه من

خاطراتشو بخونم

نه بذار بینم از من چی نوشته

((امروز از مدرسه اومدم خیلی خسته ام از

دسته این معلم های خرفت))

صفحه هات رو ورق زدم تا اینکه

((امروز عاطفه جزوه شو جا گذاشته بود

من رفتم جزوه رو بهش بدم فهمیدم جزوه مال

دوست عاطفه

النازه

وقتی الناز رو دیدم چا خوردم

انگار سال هاست اونو میشناسم

اما چجوری و کجا دیدمش نمیدونم

وقتی از کنارش رفتم حس کردم قلبم مال اونه

من نباید عاشق بشم افشین عاشق نشو)

قلبم داشت پاره پاره میشد اشک توی چشم هایم

حلقه زده بود هر صفحه رو ورق میزدم اسم الناز

بود

((دوباره ، دلم ، دلی که هیپوقت ، فکر نمیکرد

هیپکس بیاد تو قلبش ، عاشق بشه ،

یه روزی یه وقتی یکی رو اندازه ی تمام دنیا ،

بخواد

احساسم را نمیتوانم نمیدانم پجوری و چگونه

بیان کنم

نمیدانم نفیهمم این ، احساس ، چه احساسیه که

قلبم را ، قلبم را به سوی او جذب میکند))

عکسای الناز توی دفتر خاطرات افشین بود

وسایلش رو سر جایش گذاشتم و دفتر رو با خودم

بردم

ساعت ده بود از خواب بیدار شدم

اطرافمو نگاه کردم کسی نبود

رفتم بیرون از مامانم پرسیدم

عاطفه کجاست ؟

تو نمیدونی؟

-یه ساعت قبل با سرعت رفت بیرون

-باشه

-بهش زنگ بزن

-باشه مامان

اوادم داخل اتاق و روی تخت نشستم

به زمین خیره شده بودم که

نگاهم به خودکار افتاد

اون اونجا پیکار میکنه

خودکار رو برداشتم و در کشو رو باز کردم دفتر

خاطراتم کجاست

؟

مامان؟

- چیه ؟

- دفتر خاطراتمو ندیدی ؟

- نه

- وای بیچاره شدم چتما همه چیزو خونده

به فکر فرو رفتم . . .

چرا افشین بهم نگفتی عاشق النازی ؟،

شماره ی الناز رو گرفتم

دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است !

سه روز قبل

آخر هفته نرفتم بیرون

دیگه نمیخواستم افشین رو بینم و خاطراتمو

زنده کنم

دیگه باید برم نمیتونم افشینو با یکی دیگه

بینم

من میرم اره راهش همینه باید شعله ی این

عشق یک طرفه رو خاموش کنم

وسایلم رو جمع کردم و با اولین سرویس به

شهرمون برگشتم

- سلام مامان

من اومدم

- مگه تو دانشگاه نداری؟

نه چند روزی درس ندارم اومدم بهت سر بزنم

خیلی وقته ندیدمت

- بشین برات یه چیزی بیارم بخوری؟

- باشه مامان چه خبر؟ پیکار میکنی پدر کجاست؟

- پدرت سرکاره ، خبر خوبی برات دارم اما

میخواستم وقتی این ترمتم عموم شد بهت بگم

- چه خبر مادر بگو الان ؟

- برات یه خواستگار خوب اومده

من و بابات راضی هستیم

به فکر فرو رفتم

این چه سرنوشتیه که من دارم خدا

اول کسی رو که دوست داشتم از من گرفتی

حالا کسی رو که نمیخواهم رو میخوای بهم بدی

نمیخواهم این زندگی رو

- چی شد الان رفتی تو فکر؟

- چب کیه مامان؟

- صبر کن فردا میگم بیان هم رو ببینید ؟

- باشه چشم من روی حرف شما و پدر حرفی

نعیزنم

روز بعد ..

امشب قرار بود بیان خونمون

اصلا دلم نمیخواست اونو ببینم

صدای زنگ خونمون به صدا در اومد

مامانم در رو باز کرد

هیچ راهی نداشتم

یا باید تن به یک ازدواج اجباری میدادم که

نمیخوام

یا باید زندگی ام با مرگ پایان میگرفت و من

مرگ را ترجیح میدادم

اگه فقط، فقط میدونستم یکم

فقط یکم افشین منو دوست داره فرار میکردم

میرفتم از این پا از این پونه

صدای مامانم میومد که داشت صدایم میزد

رفتم بیرون . .

مامانم ازم پرسید

- دخترم اگه تو هم موافق باشی

فردا نامزدتون کنیم

اصلا نمیدونستم پی بگم هیچ راهی نداشتم

- که مادر داماد گفت : سکوت علامت رضایته

...

آخر شب شد بود و همه بخونه رو ترک کرده

بودن

رفتم داخل اتاق

تنها کاری که میتونستم بکنم گریه کردن بود

خودکار رو برداشتم

و بروی تن کاغذ عریان نوشتم

من عاشق شدم عاشق کسی که خبر نداشت من

عاشق اونم

من عاشق شدم و این عشق قلب مرا آتش زد

وقتی این نامه رو بخونی ،

میفهمی من عاشقت بودم اما نمیخواستم دل

عاطفه رو بشکنم اون برام خیلی کار ها کرد
من حاضر شدم بخاطرش از عشقم از تو از افشین
بگذرم

وقتی که این نامه بدستت برسه دیگه من زنده
نیستم

چون نمیخواهم با کسی ازدواج کنم که دوست
ندارم

اون اصلا مثل تو نیست فردا قراره من نامزدش
باشم

امیدوارم از حرفام ناراحت نشی و به زندگیت با
عاطفه ادامه بدی

پندانگهدار افشین

اشک های لعنتی ام اجازه نمیدادن بنویسم
صبح از خانه بیرون رفتم و نامه رو پست کردم
و به خانه برگشتم
همه منتظر من بودن
تیغ رو برداشتم
و روی رگم گذاشتم..

چالا باید النازو از کجا پیدا کنم چتما رفته
شهرشون
سریع به خوابگاه رفتم وسایلش نبود
سوار ماشین شدم و به طرف شهرشون حرکت

کردم

من عاطفه ، از بپگی با افشین ، (پسر عمه ام)

بزرگ شدم اون در تمام خاطراتم نقش دارد

ومن بخاطر خود خواهی

هایم عشق او را کشتم

...

من همه چیز رو خراب کردم اون دو تا رو از هم

جدا کردم

(((عاطفه ؟ یه چیز بگم قول میدی بین

خودمون بمونه ؟

الناز منم میخوام یه چیزی بهت بگم

باشه عاطفه اول تو بگو !

راستش من چند وقته از وقتی که داریم باهم
میریم بیرون احساس میکنم دارم عاشق افشین
میشم !!!!!

خدای من یعنی اونم میخواست به بگه منو افشین
عاشق هم هستیم

من آتش عشقشونو خاکستر کردم امیدوارم دیر
نشده باشه

با دستم اشک هایم را پاک کردم

چشم هایم تار میدید

صدای بوق کامیون رو خیلی اهسته میشنیدم

نگاهم به چاده افتاد کامیون داشت به طرف من

میومد . .

به فکر فرو رفته بودم

نباید اون دفترو رو تو کشو میذاشتم

نباید همه چیزو عاطفه میفهمید

چتما الان رفته پیش الناز و همه چیزو گفته

یا شایدم . .

خدا نکنه کاری دست خودش داده باشه

لباس هایم رو پوشیده و رفتم بیرون

خونه عاطفه رو به روی خونمون بود

در زدم و از زن داییم پرسیدم عاطفه هست ؟

گفت : چند ساعت قبل

گفته میاد خونه ی شما

نیومده؟

- چرا زن دایی اومده ولی دوباره رفته !

از زن داییم خدایافضی کردم

برگشتم داخل خونه

تا اینکه زنگ خونمون به صدا در اومد

حتما عاطفست من میرم در رو باز کنم

در رو باز کردم مامور پست پی رو دیدم

سلام شما یه نامه دارید اینجا رو امضا کنید و

تهویل بگیرید

با امضای من مامور رفت

در رو بستم و رفتم داخل

- کی بود افشین؟

- پست پی؟

- یه نامه آورده بیا پتیا مال توئه واسه من کی

میخواه نامه بنویسه

نامه رو دادم به مامانم

و رفتم داخل اتاق

چند دقیقه ای نگذشته بود که ..

مامانم صدایم زد افشین بیا

رفتم بیرون

گفت بگیر این نامه مال توئه پشتش نوشته برای

افشین

نامه رو باز کردم...

داشت کامیون به طرف من میومد

سریع فرمون رو پرچوندم و کنار خیابون پارک

کردم

سرمو گذاشتم روی فرمون ماشین و یه دل سیر

گریه کردم

چالم که بهتر شد حرکت کردم

تیغ رو برداشتم و روی رگم گذاشتم

پشمامو بستم و اروم فشار دادم

که صدای مامانم بلند شد

-الناز کجایی بیا بیرون دیگه ؟

دستام شروع کردن به لرزیدن که به اشتباه

کنار رگمو بریدم

بار ها سعی کردم دوباره تیغ رو به روی رگم

بکشم اما نتوانستم

مجبور شدم در رو باز کنم

-الان میام مامان

-چیکار میکنی تو ؟

چرا هنوز لباس نپوشیدی ؟

چی شده چرا از دست خون میاد

- خورد به شیشه

برو داخل اشپزخانه چسب زخم هست بردار بزن

لباس بپوش زود بیا همه منتظر تو هستن

حالم از خودم بهم میخورد

نتوستم چون خودمو بگیرم

احساس میکردم دارم به افشین خیانت میکنم

رفتم داخل اتاق و شروع کردم به گریه کردن

چند دقیقه ای نگذشته بود که دوباره صدای

مامانم در اومد

چیه مامان الان میام دیگه ؟

اشکامو سریع پاک کردم

-الناز بیا بیرون دوستت اومده ؟

-دوستم ؟ کدوم دوستم ؟

-نمیدونم میگه اسمش عاطفست

-پی گفתי

عاطفه !!؟

-اره بیا کارت داره

در اتاق رو باز کردم

و به مامانم گفتم بهش بگو من نیستم

ولی الناز من بهش گفتم که تو هستی

از دست تو مامان بهش بگو بیاد تو اتاقم

عاطفه در اتاقمو باز کرد

چرفی نزده اشکاش در اومده و منو در اغوش

گرفت و همش بهم میگفت

منو ببخش منو ببخش

من عشق شما رو کشتم

همش تقصیر منه

من که سر از چرفای عاطفه در نمی اوردم

بهمش گفتم پی داری میگی پی شده ؟

دفتری که دستش بود و بهم داد

عکسامو دیدم ، متن های عاشقانه یی که نوشته

شده بود

قطره های اشکم بروی دفتر چکید عاطفه رو

بغل گرفتم

- گفتم تو باید با افشین ازدواج کنی ؟

- پنه شو النار اون تو رو میخواند اون عاشق توئه

نه من ، چرا اینکا رو کردی ؟

چرا بخاطر من از عشقت گذشتی؟

- لباس بپوش میریم

- اما عاطفه نمیشه

- راستش فراموش کردم بهت بگم امروز قراره

نامزد کنم

- با کی؟

- با یکی دیگه

- توپیکار می‌خوای بکنی ؟

- به مامانت بگو همیشه بگو باید برم

چتما باید برم

مامانم رو صدا زدم اومد داخل همه چیز رو

توضیح دادم و گفتم باید چتما برم دانشگاه

دوستم اومده دنبالم

گفت چب یک ساعت دیگه صبر کن نامزد کنی

بعد برو

گفتم همیشه باید برم قول میدم زود بیام

خودم ازشون عذر خواهی میکنم

سوار ماشین عاطفه شدم و حرکت کردیم

هیچی تو دنیا بجز افشین نمیخواستم

باورم نمیشد این همه روز در کنارش بودم اما

نمیدانستم اون همپین من عاشقه

دلم بی اندازه هوای او را کرده بود

نامه رو باز کردم

و شروع کردم به خواندن

الناز ، نه باورم نمیشد

این همه وقت اون عاشق من بود و من خبر

نداشتم

به آخرای نامه رسیده بودم

که نوشته بود

وقتی که این نامه بدست برسه دیگه من زنده
نیستم

باورم نمیشد ، از بهتی خیلی خوشحال بودم از
سمتی دیگه داشتم میمردم
چالا الناز رو چچوری پیدا کنم

پشت پاکت نامه ادرس فرستنده باید باشه

اما پاکتشو پاره کرده بودم

برگه هایی که از پاکت مونده بود رو به هم
چسبوندم ادرس رو فهمیدم از خونه رفتم

بیرون

سوار تاکسی شدم

و ادرس رو به راننده دادم

هنذفری رو گذاشتم توی گوشم

و صدای موزیک ...

اگه دیدنت نباشه دیگه پشمامو نمینوام

توی هر لحظه باهامی تو نباشی خیلی تنهام

دیگه این دنیا ی بی تو واسه من ارزشی نداره

فکر رفتنت عزیزم منو اروم نمیزاره

بذار دستاتو بگیرم بی تو از زندگی سیرم

تو تموم ارزومی نگو دیره که میعیرم

داخل ماشین اطرافمو نگاه میکردم یک لحظه

احساس کردم

الناز با ماشین از پیشم عبور کرد

اینقدر در خیال اون بودم که همه رو شبیه اون

می دیدم به اون ادرس رسیدم پیاده شدم

بچه ها داشتن داخل کوچه بازی میکردن

نمیدونستم با چه بهونه ای برم درخونشون

به یکی از بچه ها گفتم بهت پول میدم برو در

اون خونه رو بزن و بپرس دخترشون الناز هست و

بیا بهم خبر بده

گفت : تو پیکارشی ؟

الان با یک خانوم دیگه رفت

با گفتن این حرفش

قلب بی تابم اروم گرفت

خدا رو شکر که زنده است

یه نفس اروم کشیدم

پسره بهم گفت بهم پول بده

بهبش پول دادم و دوباره حرکت کردم به طرف

شهرمون

- رسیدیم خونه ی افشین پیاده شو

- من نعیام پی بغم به افشین ، نمیتونم نگاهش

کنم

- زنگ ځونشون رو زدیم

- سلام عمه افشین کجاست ؟

- افشین نمیدونم رفت

- نعی دونید کجا رفت ؟

- یه نامه براش اومد نمیدونم چی توش نوشته

بود با سرعت رفت بیرون

- فکرکنم من میدونم اون کجا رفته

- کجا الناز جان ؟

- بهت میگم الان نمیتونم !

- باشه عمه جان فعلا ځدانگهدار

- بڼب بگو بینم کجا رفته؟

-اون نامه رو من برای افشین نوشتم

- چتما رفته در خونمون

بیچاره شدم

زنگ بزن بهش برگرده زود باش عاطفه

مشترک مورد نظر دردسترس نمی باشد

چتما توراهاه انتن نعیده گوشیش

پس عاطفه اومده الناز رو بیاره پیش من و منم

همون موقع اومدم دنبال اون

پس الان شاید دوباره برگردن

چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

اهان یادم اومد...

رسیدم به شهر پیاده شدم

گوشی ام رو بیرون اوردم

و شماره که روز اول عاطفه باهاش زنگ زد بود

گوشی الناز،

شماره رو گرفتم اولین بوق رو خورد

گوشیم کجاست داره زنگ میخوره

این کیه دیگه شماره اش ناشناسه

- بین میشناسی عاطفه؟

-اره اره افشینه بردار زود باش

-چی بگم نمیتونم

-بردار

گوشی بعد چند بوق برداشته شد

نمیتونستم حرف بزنم

صدایی هم نمیشنیدیم

سکوت سنگین بین ما حکم فرما بود و حرف های

زیاد در دلمون بود

چند دقیقه به همین منوال گذشته بود که صدای

عاطفه رو شنیدیم

-الو افشین

-سلام

-سلام کجایی؟

-ادرس رو بهش دادم

داخل کوچه ای بودم

یه ربع نگذشته بود که عاطفه با ماشین اومد

من وظیفه ام میدونستم شما رو به هم برسونم

واین کار رو هم کردم ،دستای الناز رو گرفتم

وبهش گفتم برو افشین منتظرته

الناز از ماشین پیاده شد

چشمم به افشین افتاد که داشت نگاهم میکرد

به طرف همدیگر قدم برداشتیم

تا در یه نقطه به هم رسیدیم

نگاهی عاشقانه به الناز انداختم

و سلام کردم

سلام افشین جان

..

با شروع شدن حرف های ما عاطفه هم حرکت

کرد و رفت

بغض سنگینی تو دلم فوران کرده بود
اشک توی چشم هایم حلقه زده بود
دیگه طاقت نیاوردم و مروارید های اشک از
چشم هایم جاری شد
از آینه پشت سرم را نگاه کردم
افشین و الناز در حال قدم زدن بودن
خوشحال بودم چون خوشبختی افشین
خوشبختی منم به حساب میومد
شاید این سرنوشت برایم رقم خورده بود
خاطرات افشین برایم خیلی با ارزش بود
گرچه فکر اینکه دیگه اون مال من نیست عذابم

میداد اما فکر شاد بودن اون ارومم میکرد
بار دیگر از دور نگاهش کرده و از دید آنها خارج
شدم

حرف های زیادی در دلمون بود اما نمیتونستیم
حرف بزنیم فقط بهم نگاه میکردم برگ های
پاییزی چاده رو پوشانده بودند قدم های اروم ما
برگ ها رو درهم میشکست مسیری طولانی رو به
روی ما بود

سکوت رو شکستم و گفتم:

جنب حرفی بزن

- نمیدونم چی بگم

- بهتر نیست از اول شروع کنیم که پچوری

عاشق هم شدیم ؟

- راستش من از رفتارت تو خونتون خیلی خوشم

اومد تو خیلی مهربون بودی

- لطف داری، من اولین روز که دیدمت

عاشقت ..

هنوز حرفم را کامل نگفته بودم که الاز گفت:

- همه چیزو میدونم تو دفترت خوندم

- اهان راست میگی !

دوباره سکوت میان ما پا گرفت و ما غرق چاده

شده بودیم

ساعتی گذشته بود

که دوباره من شروع کردم

- خیلی خوشحالم

- از چی؟

- از اینکه تو کنار من هستی

- منم همین طور

- راستی من دیگه باید برم افشین جان

- صبر کن به تاکسی زنگ بزنم تا با هم بریم

زنگ زدم تاکسی و اندکی بعد تاکسی اومد

در ماشین رو باز کردم و الناز سوار شد و در رو

بستم خودم رفتم صندلی جلو نشستم

وقتی الناز رو رسوندم به خانه ، من هم رفتم

احساس خیلی خوب و عجیبی داشتم

روی تخت دراز کشیده و دست هایم را زیر سر

گذاشتم و به امروز فکر میکردم

چند ساعتی گذشته بود

که زنگ پیام گوشیم اومد

گوشی ام را برداشتم افشین پیام داده بود

سلام خوبی؟ چیکار میکنی؟

منتظر جواب الناز بودم و پیام خودم را بارها مرور

کردم تا پیامی از الناز دریافت کردم و این شروع

اشنایمون بود

.....

از اون زمان، هرروز ارتباطمون بیشتر و بیشتر
میشد

باهم قرار گذاشته بودیم یک سال با همدیگر
باشیم و سپس به خانواده هامون خبر بدیم و
ازدواج کنیم

روزهای به سرعت سپری میشد و خاطره ها روی
قلبمون حکاکی میشد..

چهار ماه گذشته بود

الناز یک هفته درس نداشت و من هم خیلی
خوشحال بودم که میتونستم بیشتر با او باشم
روی صندلی ها پارک نشسته بودیم

پیشنهادی به الناز دادم

که با پیشنهاد من الناز به فکر عمیق فرو رفت

پیش خودم فکر کردم که شاید از این حرفم

ناراحت شده ،

ازش عذر خواهی کردم

- نه افشین ناراحت نشدم دارم فکر میکنم که

اگه بشه چقدر خوش میگذره

- خب حالا بگو چرا نمیشه ؟

- میدونی اگه خانواده ام بفهمن چی میشه؟

- بهم اعتماد داری یا نه ؟

- معلومه که دارم

- خب پس آماده شو فردا میریم چند روز میمونیم

بعد برمیگردیم

- خطرناک نیست افشین؟

- خطر چی باشو باشو برو واسه فردا آماده شو

میریم

- اگه تو میگی خطرناک نیست چتما نیست عزیزم

باشه پس بریم

طبق معمول مثل همیشه اونو رسوندم

وبرگشتم خونه

وسایلم رو آماده کرده و به فردا فکر میکردم

مامان

- چیه افشین؟

- مامان من مینوام با دوستام برم گردش

- خب باشه برو

- یعنی اینکه چند روزی نیستم

- چند روز؟

مینوای بری کجا مگه ؟

- شمال

- خب از من پی مینوای ؟

- مینوام کلید ویلا رو بهم بدی؟

- نخیر برو هتلی چیزی !

من دوستاتو میشناسم مثل دفعه قبل میزنید

همه چیز رو درب و داغون میکنید

- نه مامان اینا اون دوستام نیستن

- دیگه بدتر، خدا میدونه اینا میخوان چیکار کنن

نه نمیدم اصرار نکن افشین

از حرف های مامانم ناراحت شدم

و رفتم داخل اتاق

خیلی میترسیدم ولی فکر اینکه افشین کنارم

هست بهم احساس امنیت میداد

با یک چشم به هم زدن خورشید طلوع کرد

از خواب بیدار شدم بعد صبحانه وسایلم را

برداشتم و از مامانم جداحافظی کردم

- دیدی؟

- پی رو مامان؟

- پس ندیدی ، برو رو میزت برات یه چیزی

گذاشتم

رفتم داخل اتاق روی میز رو نگاه کردم اما چیزی

نبود

- مامان منو سرکار گذاشتی تو این چیزی ویری

الان دوستام میرن چا میمونم

- صبر کن کجا بیا بگیر

- دستت درد نکنه حالا شدی بهترین مادر دنیا

- صبر کن صبر کن

- دیگه پی شده کلیده و بده

دیرم شده؟

- اول قول بده چیزی رو بهم نخواستی زد؟

- چشم ماما قول میدم

از مامانم خداجافظی کرده و از خانه خارج شدم

به طرف الناز حرکت کردم

چتما افشین الان آماده شده

و من هنوز هیچ کاری نکردم

به افشین پیام دادم آماده ای؟

چند دقیقه ای نگذشته بود که جواب داد اره

رسیدم بیا بیرون

سریع آماده شدم و رفتم بیرون

با گرفتن تاکسی به ترمینال رسیدیم و بلیط تهیه
کردیم

صندلی هایمون رو به روی هم بود

ماشین شروع کرد به حرکت کردن

بین راه با نگاه کردن بهم ، باهم حرف میزدیم

چیزی تا مقصد باقی نمانده بود

به رشت رسیدیم

- الان باید کجا بریم افشین ؟

- نمی دونم فکر کنم باید توی خیابون بنواسیم

- چی؟ کجا بنواسیم؟

- خیابون

- یعنی چی افشین؟

- شوخی کردم عزیزم، دزدکی میریم خانه ی
مردم می‌نواسیم

چیزی نگو فقط دنبالم بیا

به ویلا رسیدیم از در بالا پریدم و در رو باز
کردم

- افشین داری پیکار میکنی؟

- نمیبینی دارم دزدکی میریم خانه ی یکی؟

هیچی نگو فقط دنبالم بیا

مسیر طولانی بین در و خانه ها رو طی نکرده

بودیم که دوباره صدای الناز اومد

- افشین اونجا رو بین ؟

- اقا سگه بیا الناز ما رو بخور

- هیس نگو افشین میترسم

- الکس بدو بیا پیش من

- الکس رو نوازش کرده و به الناز خیره شدم

- افشین این تو رو میشناسه ؟

- دستت درد نکنه دیگه یهو بگو از فامیلاتونه !

- نه یعنی اینکه چرا پارس نمیکنه !

- خب بذار بهت بگم

- این ویلای خودمونه

- پس چرا از در رفتی بالا؟

- میخواستم بترسونمت

- اینم کلید بالا بیا بریم داخل

مدتی رو استراحت کردیم

نگاهی به الناز کرده و گفتم :

نمیخواهی چیزی بیاری بخوریم؟

- من !!!؟

- اره

- من که اینجا رو یاد ندارم

- پس باشو ببرم ویلا رو نشونت بدم

چیزی نگذشته بود که شب شد

روز اول سپری شد

صبح با صدای الناز از خواب بیدار شدم

با گفتن کلمه ی منو بیدار میکنی از خواب

الناز رو دنبال کردم واون پا به فرار گذشت

- خب باشه باشه من تسلیم

- نفست بند اومد اشکال نداره سر صبحی یکم

ورزش کردی

چالا برو صبحونه رو درست کن بعد بیا بریم کنار

ساجل قدم بزنیم

ساعت ۸ صبح هوا مه الود بود

پا روی ماسه های ساجل گذاشتیم

کنار هم نشستیم

سر روی شانه هایم گذاشته و نگاهی غم انگیز

به من کرد

افشین

- چونم

- میترسم؟

- ای بابا گفتم چیزی نمیشه

- نه از یک چیز دیگه میترسم؟

- از چی عزیزم؟

- میترسی سگه بهورتت؟

- اذیت نکن افشین ، حالا که اینجوری شد نمیگم

- جنب باشه بگو بگو

- میترسم یک روزی بیاد که دیگه من نتونم تو

رو ببینم

میترسم از روزی که بدون تو باشم

قطره ات اشک توی چشم های الناز جمع شده

بود انگشتم رو روی دهانش گذاشته و گفتم

- هیس چیزی نگو، قرار نیست بدون من باشی

من هیچوقت تنهات نمیذارم

ما باهم ازدواج میکنم و تو به من دختر های تپل

میدی ای جانم از اون روزی که بچه داشته باشم

و بهم بگن بابا افشین

- یعنی میشه ، ما به هم میرسیم؟

- الناز به چیزی رو بهت میگم خوب دقت کن

دیگه تکرار نمیکنم

- بگو عزیزم

- ما بهم میرسیم هیچکس، هیچ چیز هیچوقت

نمیتونه و نخواهد توانست ما رو ازهم جدا و دور

کنه

باور کن ، داشته باش

من افشین همیشه مال تو الناز خواهم بود

و هیچوقت تنهات نخواهم گذاشت

- افشین :

- جونم

- خیلی دوستت دارم

- با شنیدن این حرف قلبم لرزید

هنوز داشتم به این فکر میکردم که الناز منو

در اغوش گرفت

افشین من بدون تو میمیرم یادت باشه تو بهم

قول دادی

دست هام را روی صورتش گذاشتم به چشم

هایش نگاه کرده و گفتم

- میدونم اما تو هم باید بهم یک قول هایی

بدی؟

اول اینکه هیچوقت نباید ناراحت باشی

دوم اینکه هیچوقت یادت نره منم دوستت دارم

چالا بیا بریم داخل هوا داره خیلی سرد میشه

بلند شده و دست او را گرفتم به طرف ویلا قدم
برداشتیم

نظرت چیه فردا بریم خرید؟

- خرید؟

- اره

- باشه بریم

روز دوم هم خیلی زود سپری شد

روز سوم

واسه خرید رفته بودیم بیرون

- چند مغازه رو رفته بودیم تا الناز لباس مورد

علاقه شو پیدا کنه

داشتیم قدم میزدیم که ..

افشین اینجا رو بین؟

بریم داخل

- بریم داخل

باهم گفتیما

- باهم گفتیما

دوبار حرف هامون شبیه هم در اومد بچندمون

گرفت

رفتیم داخل

- الناز خیلی دوست دارم تو رو توی لباس عروس

بینم

- حالا چرا انجم کردی

- به وقتش میبینی

- چند دقیقه ای لباس ها رو دیدیم و از مغازه

بیرون اومدیم

فردا قرار بود برگردیم

به ویلا برگشتیم

شب رو کنار ساحل آتش درست کردیم و شام

خوردیم

صبح زود حرکت کردیم

.....

خیلی دلم برایش تنگ شده بود
چند روزیه که ازش خبری ندارم ولی دیگه نمیشه
مثل قبل باشیم
ما از هم جدا شده ایم
افشین با الناز خوشبخته

به الناز زنگ زدم و گفتم هر چی زود تر خودتو
به خونه برسون برامون مهمون های خیلی
مهمی اومدن

دیروز...

در اتاق رو باز کردم تا بتونم همه جا رو تمیز
کنم

دفتر رو از روی تخت برداشته و پتو رو روی تخت
پهن کردم

دفتر از دستم افتاد و عکس های الناز رو دیدم
روی تخت نشستم و به عکس ها نگاه میکردم
ورق میزدم تا اینکه به اسم افشین رسیدم

افشین !؟

افشین کیه؟

دفتر رو از اول خوندم

پس این افشین عاشق دختر من شده

من دختر فرستادم دانشگاه درس بخونه اون

رفته خوش گذرونی

میدونم چیکار کنم باهاش

شب شد و همه چیز رو میخواستم به پدر الناز بگم

اما از اینکه بلایی سر الناز در بیاره از گفتنش

منصرف شدم

روز بعد به الناز زنگ زدم و گفتم بیاد خونه

الو افشین سلام

- سلام جانم

- من میرم خونه شاید چند روزی نیام

- پس خانم تشریف فرما میشین خونه

منم میام باهم بریم

- افشین شوخی نکن

- باشه میخوام بینمت بعد برو

بعد دیدن افشین از شهر خارج شده و به خانه

رسیدم ...

ساعت ده شب

پیامی برای الناز ارسال کردم

اما به دست اون نرسید دوباره ارسال کردم

بازم ارسال نشد

زنگ زدم گوشی اش خاموش بود

خیلی نگران شده بودم

همه پا زنگ زده بودم تا از اون خبری پیدا کنم

اما من هیچ شماره ی دیگه ای از اون نداشتم

شماره ی تعاونی که به اون شهر حرکت میکنه

رو پیدا کرده و زنگ زدم

هرچی زنگ میزدم کسی برنمیداشت

دیر وقت بود و گویی همه رفته اند به ترمینال

اصلی زنگ زدم و متوجه شدم پدسم درست

بوده

سرم را روی میز گذاشتم و داشتم فکر میکردم

گوشی ام زنگ خورد خودمو به بیمارستان

رساندم باورم نمیشد اتوبوسی که الناز توش بود

تصادف کرده

صورت زخمی الناز رو میدیم که روی تخت

بیمارستان بود

ناگهان از خواب بیدار شدم

حال پریشونی داشتم دوباره سعی کردم زنگ

بزنم اما گوشی اش خاموش بود

زنگ زدم به همه بیمارستان ها اما هیچکس خبری

نداشت

یک هفته گذشته بود و از الناز هیچ خبری نداشتم

دیگه داشتم دیوونه میشدم به خودم میگفتم

اون بدون خدا حافظی رفته

اما من که بدی در بخش نکرده بودم
از روی تخت بلند شدم برم بیرون که سرم گیج
رفت . . .

یک هفته قبل . .
به خانه رسیدم زنگ خانه رو زدم
مامانم در رو باز کرد
سلام ماما خوبی؟
- بیا تو
- چی شده ؟ مهمونا اومدن
- نه تا کسی نیست بیا داخل اتاق کارت دارم

داخل اتاق شدم هنوز چیزی نگفته بودم

که کشیده ای خوردم

- دستم را رو روی صورتم گذاشتم

سیلی دیگری خوردم

- پی شده مامان

- پی شده، تو رفتی درس بخونی یا..

-افشین کیه ؟ کیه بهم بگو ؟

- قلبم ایستاده بود که مامانم افشین رو از کجا

میشناسه

- مامان همه چیز رو بهت توضیح میدم

- توضیح ؟ تو غلط کردی ، دیگه حق نداری بهم

بگی مامان

تو دختر من نیستی

- مامان خواهش میکنم

- خب بگو بینم این کیه؟ عکسات دست اون پیکار

میکرده؟

- دیگه چه غلط کردی؟

- گوشیتو بده به من

- گوشیمو میخوای پیکار؟

- بده گفتم

گوشی ام رو به مامانم دادم ، مامانم گوشی رو

مهمکم به دیوار اتاقم زد و گوشی تیکه تیکه شد

- وای مامان چیکار کردی؟

- خفه شو دیگه حق نداری با این پسره ارتباط
داشته باشی

- دیگه حق نداری پا تو از این اتاق بیرون بذاری
به فکر خودت نیستی یکم بفکر ما باش با ابروی
ما بازی نکن

بشین سر چات دختر ما چند ساله اینجا زندگی
کردیم تو میخوای با این کارات ابروی چندساله ی
ما رو ببری!

الان هم دیگه همه چیزو عموم کن من به پدرت
و داداشت چیزی نمیگم

میدونی که اگه داداشت بفهمه هم تو رو

میکشه هم اون پسره رو

اما مامان ما میخوایم باهم ازدواج کنیم

- تو غلط میکنی مگه دست توئه ،

تو با کسی ازدواج میکنی که من میگم

مامانم از پیشم رفت و در اتاق رو بست

داشتم دیوونه میشدم که مامانم افشین و از کجا

میشناسه ، که یاد پرف مامانم افتادم

عکسام ؟

وای دفتر افشینو بهش ندادم

داشتم دیوونه میشدم

ساعت ده شب بود

که مامانم صدام زد الناز بیا شامتو بخور

داد زدم نمیخوام

و با گریه خوابیدم

دو روز گذشته بود

مامانم ازم همش سوال میپرسید ؟

کجا با این پسره آشنا شدی؟

- توی دانشگاه از من بخوشش اومده ازم

درخواست ازدواج کرد

من زیاد باهاش ارتباط نداشتم ولی تواین مدت

عاشقش شدم

- خفه شو دختریه پرو ،

بار ها سعی کردم به مامانم بفهمونم من و

افشین عاشق هم هستیم و بدون هم نمیتونیم
زندگی کنیم اما چون افشین و نمی شناخت و فکر
میکرد عشق منو افشین فقط یک هوسه خیلی
ساده از پر فام میگذشت
انگار نه انگار من بدون افشین زنده نمی موندم
سعی کردم به افشین زنگ بزنم تا از نگرانی
درش بیارم
اما هیچ اجازه ای نداشتم
پنج روز گذشته بود
از اتاق بیرون اومدم خواستگار اون روز رو دیدم
شوکه شدم
رو به مامانم کردم و گفتم : میشه بگی اینجا چه

خبره ؟

- ساکت باش الناز

برو تو اتاق

به اجبار رفتم داخل اتاق و به حرف هاشون گوش

میدادم

- بله همین طوره

یک مشکلی برای الناز پیش اومد دیگه قصد

نداره ادامه تحصیل بده

- پس حالا که قرار نیست ادامه تحصیل بده بهتر

نیست این دو جوان رو زودتر به هم برسونیم

- باشه به همین زودی ها نامزدشون میکنیم

خودمو توی اتاق حبس کرده بودم

اول میخواستم با نخوردن غذا چون خودمو بگیرم

اما این دفعه میدونستم افشین دوستم داره

فقط بودن اون بهم آرامش میداد

چشم هایم رو روی هم گذاشتم و خوابیدم

فرداشب باید ازدواچ میکردم

صبح روز بعد برابر با اولین هفته ای بود که هیچ

خبری از افشین ندارم

دلم برای صدایش خیلی تنگ شده بود

سعی میکردم موقعیت پیش بیاد بتونم از گوشی

خونه به افشین زنگ بزنم و بهش خبر بدم

سرم گیچ رفت و زمین خوردم

بلند شدم رفتم دست و صورتم را شستم و
اومدم داخل اتاق به عکس های الناز که داخل
گوشی ام بود خیره شده بودم

مامانم رفت داخل حیاط هیپکس داخل سالن نبود
گوشی خانه رو برداشتم شماره ی افشین رو
گرفتم و با صدای اروم گفتم:

الو افشین

سلام پدر و مادرم دارن امشب منو به اجبار، به
نامزدی با یکی دیگه وادار میکنن

- چی؟ الناز توئی؟ کی؟

- حرف دیگه ای نشنیدم که گوشی قطع شد

سلام کجایی؟ خوبی؟

- سلام چه عجب؟ یاد ما کردی؟

- میتونی بیای خونمون؟

- اره چرا که نه الان میام

چند دقیقه بعد عاطفه وارد اتاقم شد

چیکار میکنی خوبی؟

- نه اصلا ،

- پی شده؟

- یک هفته ای بود که از الناز خبری نداشتم تا

اینکه امروز بهم زنگ زد و گفت قراره منو به

اچار به یکی دیگه بدن

- اوه اوه یادم اومد

- چی رو میشه به منم بگی؟

- چند ماه قبل که رفته بودم دفترو بهش نشون

بدم به الناز رو یادته؟

- اره که چی؟

- اون روز قرار بود الناز با یکی نامزد کنه

- حالا داری میگی؟

- بلند شو باید هر چه زود تر برم پیش الناز

ما به هم نغیرسیم

مثل خورشیدیم و ماه

تن تو خاک بهشت ، تن من پر از گناه

تویی یک روز بهار، تن تو خورشید گرم

من شبی بی همدم

یک شب سرد و سیاه

من به دنبال تو با پای برهنه

تو چوونی وتازه ای من پیر و کهنه

توئی یک مرغ سپید

عاشق چشم بارون

من گل الوده و تلخ

قطره ها بی ته پا

تو در راه سفر ، سفری دور و دراز

تن بی قدرت من

عاجز از این همه راه

من به دنبال تو با پای برهنه

من به دنبال تو با پای برهنه

من به دنبال تو با پای برهنه

یعنی متوجه شد پی گفتم

چدا کنه حرفامو فهمیده باشه

همه اومده بودن خونمون

مامانم اومد دنبالم که برم داخل سالن
روی مبل نشستم و عاقد داشت حرف میزد

بنده وکیلیم؟

پس چرا نمی رسیم؟

- چند دقیقه دیگه میرسیم

- میخوای پیکار کنی افشین؟

- نمیدونم یک کاری میکنم فقط زود باش

دیر نرسیم

- بیا رسیدیم

از ماشین پیاده شده و شتابان به طرف خونشون

حرکت کردیم

عاطفه در بزن بگو الناز بیاد..

برای بار اخر میگم بنده وکیلیم؟

صدای زنگ خونمون به صدا در اومد

- یعنی افشین میتونه باشه!

مامان الناز در خونه رو باز کرد

سلام الناز هست دوستشم بجا میارین؟

- تو دوستش عاطفه هستی؟

-اره

((گفتی کیه؟ عاطفست؟

بگو الناز پُونه نیست

ولی من بهش گفتم که تو هستی))

- عاطفه جان الناز نیست

- ولی این موقع شب کجاست؟

- رفته پُونه ی پاله اش

- باشه معنون پُدانگهدار

مامان الناز در رو بست

عاطفه چرا الناز بیرون نیومد؟

- مامانش میگه نیست

- داره دروغ میگه

- بیا بریم افشین

کاغذ و خودکار داری؟

- آره فکر کنم داخل کیفم باشه

- بده زود باش

روی کاغذ چیزی برای الناز نوشتم

چند قدمی برنداشته بودم ولی دوباره برگشته

و در زدم

دوباره مامان الناز بیرون اومد

بدون اینکه به مامان الناز توجهی کنم الناز رو با

صدای بلند صدا زدم

-الناز

-الناز

- پس افشین توئی از اینجا برو

- نعیرم نعیروم نمیخواهم برم نمیذارم الناز با کسی

که دوست نداره ازدواج کنه

اندکی نگذشته بود.

که همه بیرون اومدن

داداش الناز به طرف من حمله ور شدم

صدای عاطفه رو میشنیدم که میگفت: خواهش

میکنم ولش کنید

ولش کنید

روی زمین افتاده بودم که الناز از داخل فونه

منودید

به طرف من دوید

به من رسید روی زمین نشست

از موقعیت استفاده کرده و کاغذ رو بهش دادم

متوجه شدم داداش الناز

میخواست به الناز کتک بزنه

فریاد زدم

زورت به یک دختر میرسه من اینجام عقده هاتو

روی من خالی کن

ولی اگه دستت به الناز برسه پای سالمی ازت

باقی نمیذارم

- تو پی گفتی؟

توی گوش الناز زد

خب میخوای حالا چیکار کنی؟

یکی دیگه هم میزنم

هنوز دستشو بالا نیاورده بود که دستشو گرفتم

و تا جایی که تونستم کتکش زدم

مردم ما رو از هم جدا کردن

- همراهان خواستگار نگاهی به من و الناز

کردند و رفتند

و همه رفتن داخل خونه

عاطفه منو برد توی ماشین

- چرا بهم نگفتی این دختره دلش با یکیه ؟

- من نمیدونستم این پسره میاد درخونمون

- من النازو میکشم

- خواهش میکنم به دخترمون کاری نداشته باش

مامانم نگاهم کرد و گفت :

- گمشو برو تو اتاق به حسابتو بعدا میرسم

- رفتم داخل اتاق کاغذ رو باز کردم

فردا ساعت ۸

تعموم شب بیدار بودم ساعت پنج صبح از اتاق خارج

شده و در رو پشت سرم قفل کرده و

خونه رو ترک کردم

اطراف را گشتم

تا اینکه ماشین رو پیدا کرده درحالی که عاطفه

خواب بود

با دست به شیشه ماشین زده و عاطفه از خواب

بیدار کرد

سوار ماشین شده و حرکت کردیم

این در چرا قفله؟

الناز، الناز در رو باز کن

با توام در و باز کن

- ولش کن بذار تو همون اتاق بمیره

- نكنه بلايی سرخودش در اورده باشه

در رو شكستيم و وارد اتاق شديم

- الناز كجاست؟

- بيپاره شديم الناز فرار كرده

...

از خواب بيدار شدم

عاطفه معلومه داری پيكار ميكنی؟

داری كجا ميري؟

قرار بود صبر كنيم الناز بياد

من همينجا ميمونم

اگه تو میخوای بری برو؟

- نگاهی به افشین انداختم

و با ابرو هام به پشت سر اشاره ای کردم

الناز

- کی اومد؟

- هیس ، خوابیده ، صبح زود

چند ساعت قبل . .

سلام عاطفه

- سلام فکر نمی کردم اینقدر زود بیای

- ساعت هشت نمی تونستم بیرون پیام مجبور

شدم الان بيا

- الهى بمرم بقد ر صور ء افشبن زخمى شده

همه بيز ءقصبر منه

- نه الناز ءقصبر ءو نبسء

- هسء ،اگه افشبنو مبكسءن بى !

- فعلا كه سورو مورو گنده ببشءه !

فكر ابنة فردا ببورى ببا برون ابازء نءاء

ءبشب رو ببوابم

- بببر ببواب

افشبن ببءار شد منو ببءار كنى

- باشه ببواب

جالا داری ما رو کجا میبری؟

- میریم پیش عمه

- کدوم عمه؟

- خواست کجاست مامانت!

- خب بگو مامانم!

چی به مامانم میخوام بگم

- من حرف میزنم

- داریم میرسیم الناز را از خواب بیدار کنیم یا نه؟

- نه بذار خواب باشه بریم با مامانت صحبت کنیم

بعد میام بیدارش میکنم

زنگ خونہ رو زدہ بعد باز شدن در، وارد خونہ

شدیم

مامانم تا اینکه صورت زخمی منو دید شروع کرد

به ...

- مامان چیزی نشده، چیز خاصی نیست

- عمه جان، باید یک چیزی رو بہتون بگیم؟

- چه چیزی؟ بگو

- راستش افشین، عاشق شده

- عاشق، عاشق کی؟

- یکی از دوستای صمیمی من

- خوب این چه ربطی بہ صورت افشین داره

- صبر کنین میگم

- خیلی وقتی میشه اینا همدیگر رو خیلی دوست
دارن

- دیروز متوجه شد که اون داره ازدواج میکنه
افشین هم بلافاصله رفت در خونشون و نامزدی
رو بهم زد

- پس تو

چند ماه قبل ..

عاطفه جان وقتشه تو رو به ارزوت برسونم
من تو رو از این به بعد مثل دخترم میدونم
- عمه جان ، منو واقعا ببخشید ، من نباید به شما

میگفتم افشین رو دوست دارم

من فکرامو کردم دیگه افشینو دوست ندارم

ما به درد هم نمیخوریم

- ولی دخترم تو خودت بودی که بهم گفتی

عاشق افشین شدی حالا میگی دوستش نداری؟

- اره گفتم ، اما عشقم چند لحظه ای بود الان

چس میکنم دیگه دوستش ندارم

- افشین بهت چیزی گفته ؟

- نه اصلا ، من نمیخواهم این ازدواج صورت بگیره

- پس تو به خاطر دوستت گفتی افشین رو دوست

نداری؟

باید هډس میزدم

- افشین تو پرا به من نځفتی یکی دیگه رو

دوست داری؟

من مادرتم

- عمه جان الان بهت از اینا گذشته دیشب

نامزدی رو که بهم زد به دختره گفت

فرار کنیم

- فرار !!!؟

- اره

- ځب ادامه بده ...

- الناز صبح باهامون اومد

- پس اسمش النازه

اومده پس کجاست ؟

-توی ماشینه

داشتم به الناز و پرفای عاطفه فکر میکردم که

مامانم یه سیلی بهم زد و گفت :

- چرا زندگی دختر مردم رو نابود کردی ؟

چرا فراریش دادی؟

- اما مامان من دوستش دارم

- دوستش داری که داری؟

- هرچیزی یک راهی داره

باید به من میگفتی میرفتیم خواستگاری

جالا من چیکار کنم

- عاطفه تو برو دختره رو بیار تو

- تو چیکار کردی افشین

چتما با همین رفتی ویلا!

- اوف از دست تو اجر میگیرم

- این چه حرفیه مامان خدانکنه

- ساکت شو

- افشین افشین

الناز نیست

- یعنی چی نیست؟

- رفته

با سرعت خودمو به بیرون رسانده و
همه پا رو نگاه کردم خبری از الناز نبود

قدم های بی هدف و ارومی برمیداشتم
نمیدانستم باید چیکار کنم و کجا برم ؟
نه راه برگشتی داشتم نه راه رفتنی
همه پل های پشت سرم ویران و نابود شده بود
همه چیز از روز تولد برای من سخت گذشت
سخت که نه عذاب اور گذشت
روی صندلی های پارک نشستم
و به گذشته ی تلخ ام فکر میکردم

تا اینکه دو پسر از انطرف خیابان به طرف من
میآمدن

- توی این روز جمعه اینجا پیکار میکنی؟

- از خونت فرار کردی؟ بیا پیش ما خونه هم داریم

- خفه شو

- امیر بهت گفت خفه شو

- با من بودی

.....

عاطفه حالا کجا دنبالش بگردیم

- نمیدونم ، نمیدونم

- عمه شما نظری ندارید ؟
- نه یعنی اره، قبلا کجا زندگی میکرد؟
- اهان شاید رفته پونه
- افشین اون الناز نیست توی پارک نشسته ؟
- چرا چرا خودش اما اون کین ؟
- نکنه داداش هایش پیدااش کردن
- نه اگه داداش هایش بودن اونو با خودشون
- میبردن
- وایستا، یه چیزی بهم بده
- نه افشین نکن این کارو
- خفه شو یه چیزی بده بهم

- بیا قفل فرمون به دردت میخوره

- همین خوبه بده

به طرف پارک دویدم

نگفتی خانومی: میای خونه داریم

فقط جای تو خالیه

- اهای تو پیکار داری با این دختر؟

- به تو مربوط نیست

- افشین خواهش میکنم

- پس دوست دختر توئه

- الناز برو عاطفه اونطرف خیابون منتظرته

با فرمون ماشین زدم توی صورت پسر ه ی اولی

و تا جایی که تونستم زدمش

دومی با دیدن اینکه اولی کتک میخوره پا به فرار

گذاشت

یقه شو گرفتم و گفتم :

یه بار دیگه بگو چی گفتی ؟

- اقا بخشید نمیدونستم این خانم همسر شما

هستن

پرتش کردم روی زمین و رفتم

وقتی مامان افشین رو دیدم خیلی خجالت

میکشیدم

وبه آرامی سلام کردم

- سلام دخترم

- عاطفه افشین پی شد ؟

- داره میاد

- الناز جان تو جای دخترم هستی

باید به من میگفتید

چالا هم عاطفه تو رو میبره خونه

- نه من دیگه نمیتونم برم خونه

- خونه ، پیش مامان ، و بابات نه

- نباید خونه ی ما بمونی

مدتی رو برو پیش عاطفه

یا برید شمال

تا من با مامانت صحبت کنم تا با ازدواج شما

موافقت کنن

عاطفه..

الناز رو با خودت ببر

منو و افشین رو هم ببر خونه

- مامان من هستم شما رو می‌رسونیم خونه

من یکم با الناز حرف دارم

مامانم رو رساندیم خونه

و توی پارک خلوتی ایستادیم

عاطفه همین جا بعمون من با الناز یکم حرف دارم

داشتم الناز و افشین رو تماشا میکردم

که افشین به الناز دو بار سیلی زد

اولی رو زدم تا یادت بمونه

هیچوقت اجازه نداری خودتو از من بگیری

دومی رو زدم که اجازه نداری هیچوقت منو بی

خبر بذاری

فهمیدی؟

- اره

بعد شنیدن اره الناز

او را بغل گرفتم

ایه من دوستت دارم نمینوام بدون تو زندگی

کنم چرا منو نگران خودت میکنی

چرا ؟

- ببخشش ، مامانم گوشیم رو شکست ، نمیتونستم

کاری بکنم

- اگه دیر تر میرسیدم و تو با اون ازدواج کرده

بودی چی ؟

- منو ببخش

باشه اما دیگه تکرار نشه

با عاطفه برو منم میرم

فعلا

چند قدمی برنداشته بودم که نگاهی به پشت

سرم انداختم

همزمان با من الناز هم نگاه کرد

دوباره برگشتم و در اغوشش گرفتم

این دفعه رو دیگه واقعا میرم

فعلا

چند قدم دیگه برداشتم و دوباره نگاهی پشت

سرم کردم

اما ایندفعه

الناز و عاطفه رفته بودن

روز بعد مامانم به اتفاق عاطفه به پونه ی الناز

رفته تا در مورد ازدواج صحبت کنند

اما با جواب منفی روبه رو شدند

بار ها در طول ماه ها

سعی کردند تا این رابطه به وصال ختم بشه

اما . . .

من و الناز باهم نامزد شده بودیم اما

برای ثبت ازدواج رسمی باید پدر الناز حضور

میداشت

با الناز به شهرشون رفتم تا من با پدرش صحبت

کنم

و شاید بتونم برای ثبت ازدواج راضی اش کنم

وقتی به شهر رسیدم

به خانه ی النار رفته و با مادرش رو به رو شدم

- تو با چه رویی اومدی ؟

- من نیومدم خانه

- پس اومدی چیکار؟

- اومدم بگم من و افشین نامزد کردیم اما

برای ثبت رسمی باید پدر حضور داشته باشه

- تو اگه بمیری هم نه من و نه بابات نمیایم

- هر غلطی کردی الان هم بکن

هنوز حرف های الناز به پایان نرسیده بود که در

بسته شد

کاری از من بر نعیومد

برگشتیم و با مادرم صحبت کردم

اونم که میگفت : کار، تون از اول اشتباه بوده

من الان پیکار کنم !

کاری نمیشه کرد ..

و چون من و الناز ازدواج نکرده بودیم

نمیتونستیم زیاد باهم بمونیم

مامانم بهم گفت : من عموم سعی خودمو میکنم

تا بتونم خانواده ی الناز رو راضی کنم

عاطفه چان از این به بعد شب رو تو کنار الناز

بعون

- چشم همه

یک ماه بعد

عصر روز سه شنبه بود

خانه ی داییم دعوت بودیم

نبود عاطفه خانه رو سوت و کور کرده بود

بعد از خوردن شام به اتاق عاطفه رفته تا بخوابم

عاطفه باید برای کلاس فردا مقاله رو تهیه کنم

چتما باید برم بیرون

- دیر وقت نیست الان؟

- هست ولی مجبورم هنوز کافی نت بازه

- پس منم میام

- باشه

- پس صبر کن تاکسی بگیریم بریم

- باشه الناز جان

رفتیم کافی نت و مقاله رو گرفتیم

بعد از اینکه مقاله رو گرفتم از خیابون داشتیم

عبور میکردیم

فکرم پیش افشین بود که با صدای ترمز ماشین

به حال خودم اودم ...

الناز تصادف کرد و برگ های مقاله توی هوا پخش

شد . .

پاسی از نیمه شب گذشته بود

صدای زنگ تلفن مرا از خواب بیدار کرد

بعد مکالمه ی کوتاه، شتابان لباس هایم را

پوشیده و مسیر پله ها رو اهسته طی کردم

تا کسی از خواب بیدار نشه

ماه میان ستاره ها و اسمان غوغا میکرد

در ماشین عاطفه را باز کرده و سراسیمه خود را

به بیمارستان رساندم

- سلام الناز کجاست ؟ پی شده؟

- توی اتاق عمله ، تصادف کرده

با شنیدن این حرف سرم گیج رفت ، چشم هایم را
بستم و دوباره باز کرده و جسم بسته ام را به
دیوار تکیه دادم

گویی غم بزرگی در دلم لونه کرده بود

- پدر و مادرش هنوز نیومدن؟

- خودت بهتر میدونی که ..

نه نیومدن

ساعتی از حضور من در بیمارستان میگذشت اما

خبری از الناز، عشقم همه ی هستی ام نبود

قلبم در سینه محبوس و میخکوب شده بود

نفس هایم به سختی بالا میومد اندکی بعد نفسم

جس شد و در اتاق عمل باز شد

- پی شده آقای دکتر، بگید حالش خوبه؟

- خواهش میکنم اقا اروم باشید لطفا

اینجا بیمارستانه

- باشه تمنا میکنم بگید پی شده؟

- وضعیت مریضتون خیلی وخیمه

- یعنی پی شده؟ میشه واضح تر بگید؟

- در حالت کماست هنوز چیزی مشخص نشده

باید دعا کنید

- یعنی هیچ کاری نمیشه براش کرد؟ پس شما ها

به چه درد میخورید

یک مرتبه پشمم سیاهی رفت و تاریکی مطلق

همه چارو فرا گرفت

-افشین

افشین افشین بیدار شو

وقتی که پلک های چشم هایم را به سختی باز
کردم همه چارو تار می دیدم چند پلک بهم
زده و از دیدن اینکه الناز در کنارم ایستاده بود
شوکه شدم

-الناز سلام به این زودی خوب شدی؟

لباس عروس بپدر بهت میاد

-سلام عزیزم، اره اومدم بینمت

واسه تو پوشیدم افشین ، یادته همیشه بهم
میگفتی دوست دارم تو رو توی لباس عروس بینم

-اره يادمه تو هميشه انم ميكردي بعد

ميخنديدي ميگفتي به وقتش

-افشين يك قول بهم ميدى ؟

-چه قولى هرچي باشه با دل و چون قبول ميكنم

-قول بده هميشه مواظب خودت باشى ، من

دارم از پيشت ميرم

-كجا؟

-جايي كه ديگه ما در كنار هم نيستيم

ديگه دستامون تو دست هم نيست

نگاهمون ، اغوشمون مال هم نيست

- نه منو با خودتت بير خواهش ميكنم

من بدون تو این زندگی رو نمیخوام

نه نه

ناگهان از خواب پریدم گونه هام خیس اشک شده

بود نگاهی به اطرافم انداختم تازه متوجه شدم

که بستری بودم

سریع بلند شده و از اتاق بیرون رفتم

دلم گرفته بود

عاطفه روی صندلی نشسته بود

-الناز کجاست پی شده ؟

-الناز تو کجاست

- نه داری دروغ میگی کجاست باید بینمش

- تو باید اروم باشی افشین

- باشه ارومم حالا بگو کجاست ؟

- دنبالم بیا ،

از اینجا میتونی بینیش

قلبم داشت قفسه ی سینه را پاره میکرد

چه معصومانه روی تخت خوابیده بود

باورم نمیشد الناز من عشق من روی تخت

خوابیده

چشماتو باز کن فقط یک بار

نفسم داشت بند میومد

کاش کاش من من جای تو روی تخت خوابیده

بودم الناز

چرا با من و نبودت اینکار رو کردی ؟

- عاطفه

وقتی بیهوش شدم دکتر دیگه چیزی بهت نگفت ؟

- چرا، فقط گفت برای عمل بعدی فردا باید بری

جسابداری

به نبودم اومدم داشتم دیوونه میشدم

صدای الناز در اعماق قلبم ، در وجودم ، در

نگاهم در روزنه های امیدم میپیچید

افشین ، افشین

نه الناز نه

- عاطفه تو برو خونه خسته شدی من اینجا

میمونم

- نه ، تو حال مناسبی نداری من خودم هستم تو

برو بیرون یه هوایی بخور بعد بیا

کتمو برداشته و باحال پریشون بیمارستان رو ترک

کردم

از زندگی خسته شده بودم

دستمو توی کتم کرده و پاکت سیگار رو در آورد

یک نخ بیرون اوردم

- (افشین من بدم میاد سیگار بکشی یاد حرف

الناز باعث مپاله شدن پاکت سیگار شد)

دوست داشتم از تمام وجودم نام الناز رو فریاد

بزخم اما صدایی از من در نمیومد

گویی در زمان پا مانده ام

هیچ چیز جز سلامتی الناز از خدا نمیخواستم

زمان در حال گذر و قلبم من بی تاب و بی تاب

تر میشد

سپیده دم شده بود

و اروم اروم خورشید داشت خود را از کوه های

مشرق زمین بیرون می آورد

رفتم داخل بیمارستان عاطفه رو صندلی خوابش

گرفته بود

- عاطفه ، عاطفه

- چیه چیزی شده ؟

-هیچی برو استراحت کن من هستم

- نه ، من میرم یه ابی به صورتم بزنم وبیام

-باشه

روی صندلی نشستم

چالت متناسبی نداشتم

درهم گیج مبهوت تهی از شادی بودم چند

ساعتی گذشت

رفتم حسابداری و پول رو واریز کردم

وقتی الناز رو از اتاق خارج کردن تا اتاق عمل

همراهیش کردم

دل تو دلم نبود

خدایا ، من تنها اونو دارم خواهش میکنم از عمر

من کم کن ولی اونو ازم نگیر!

خدایا ، منو جای اون بگیر ولی خواهش میکنم اون

پزیش نشه !

تو حق حق ام گم شده بودم

انتظار ، خیلی سخت بود

اضطراب عموم بدنم را فرا گرفته بود

در اتاق عمل باز شد

دکتر ماسک را از روی صورتش برداشت و گفت

- شما چه نسبتی باهاش دارید؟

- من نامزدشم

- با من بیاید داخل اتاق

رفتم داخل اتاق

- مریضتون ضربه بدی بهشون وارد شده و
متأسفانه قلبشون از کار افتاده و به پیوند قلب نیاز

دارن

- پیوند قلب؟

- پنج من پول عملو میدم عملش کنید

- به این سادگی ها که فکر میکنید هم نیست

باید قلب برای پیوند باشه تا بتونیم عمل پیوند

قلب رو انجام بدیم

- پنج قلب پیدا کنید؟

- مشکل همین جاست که خیلی ها تو صف انتظار

قلب هستن تا اینکه کسی قلبشو اهدا کنه

- من قلبمو اهدا میکنم

- نعیشه شما زنده هستید

- حالا باید چیکار کنیم؟

- باید منتظر بمونید تا قلب پیدا بشه

از اتاق خارج شده و همه چیز رو به عاطفه توضیح

دادم

از شیشه اتاق الناز رو نگاه کردم

- عاطفه من میرم بیرون قدم بزنم

- باشه عزیزم

بیمارستان رو ترک کردم

نزدیکای شب بود

از روی یک پل رد میشدم وسط پل که رسیدم

میله های که اطراف پل هست رو گرفتم و به
چراغ های شهر خیره شده و خاطراتم را مرور
میکردم

من و الناز شروع کردیم به جمع کردن هیزم

الناز داشت هیزم جمع میکرد و من همش به
خودم میگفتم الان بهترین وقته، افشین بگو

بگو که دوشش داری

من عاشق شدم عاشق کسی که خبر نداشت من

عاشق اونم

من عاشق شدم و این عشق قلب مرا آتش زد

وقتی این نامه رو بخونی ،

میفهمی من عاشقت بودم اما نمیخواستم دل

عاطفه رو بشکنم اون برام خیلی کار ها کرد

من حاضر شدم بخاطرش از عشقم از تو از افشین

بگذرم

- میترسم یک روزی بیاد که دیگه من نتونم تو

رو بینم

میترسم از روزی که بدون تو باشم

قطره ات اشک توی چشم های الناز جمع شده

بود انگشتم رو روی دهانش گذاشته و گفتم

- هيس چيزي نگو، قرار نيست بدون من باشي

من هيپوقت تنهات نميذارم

ما باهم ازدواج ميکنم و تو به من دختر هاي تپل
میدی ای چانم از اون روزی که بچه داشته باشم
و بهم بگن بابا افشين

- يعني ميشه ، ما به هم ميرسيم؟

- الناز يه چيزي رو بهت ميگم خوب دقت کن
ديگه تکرار نميکنم

- بگو عزيزم

- ما بهم ميرسيم هيپکس، هيچ چيز هيپوقت
نميتونه و نخواهد توانست ما رو ازهم جدا و دور
کنه

باور کن ، داشته باش

من افشین همیشه مال تو الناز خواهم بود

و هیچوقت تنهات نخواهم گذاشت

- افشین :

- چونم

- خیلی دوستت دارم

- با شنیدن این حرف قلبم لرزید

هنوز داشتم به این فکر میکردم که الناز منو

در اغوش گرفت

افشین من بدون تو میخیرم یادت باشه تو بهم

قول دادی

دست هام را روی صورتش گذاشتم به چشم

هائش نگاه کرده و گفتم

- میدونم اما تو هم باید بهم یک قول هائی

بدی؟

اول اینکه هیچوقت نباید ناراحت باشی

دوم اینکه هیچوقت یادت نره منم دوستت دارم

خیلی سخت بود باور کنم الناز روی تخت بیمارستانه

و به قلب نیاز داره

و باید صبر کرد تا قلبی پیدا بشه

به خونه رفتم وبعد انجام دادن کاری از خانه

خارج شم

من تصمیم ام را گرفته بودم

عشقم دلم گرفته پرا نیستی نمیدونم
اگه دیگه برنگردی به امید کی بمونم
لېظه ای نگات می ارزه
به همه پشمای تو دنیا
تو رو داشتن ارزومه حتی تو خواب و تو رویا
وقتی تو سیاهی شب
تن تو توی خواب نازه
یک کسی یه جای دنیا
با تو رویاشو میسازه
وقتی دلتنگ تو میشه واسه دیدنت بی قراره

نمیتونه حتی بی تو پشماشو روی هم بزاره

بی تو دنیا رو نمینوام

بی تو دنیا رو نمینوام

بدچور هواتو کردم بخدا صبرم سر اومد

من نمیتونستم طاقت بیارم ، عشقم توی بیمارستان

باشه و من زندگی میکردم باشم

گونه هایم خیس اشک شده بود

چشم هایم را بستم

و توی خیابان قدم گذاشتم

و توی دلم کلمه ی

الناز همیشه دوستت دارم را زمزمه میکردم
تا اینکه صدای بوق ماشین ها به صدا در اومد

.....و

سلام خوبی؟

- سلام من کجام ؟ پی شده ؟

- تو توی بیمارستانی ، تصادف کردی آوردنت اینجا

- چند روزه ؟

- یک هفته میشه تازه بهوش اومدی !

- اون کجاست ؟

- تو نباید زیاد صحبت کنی

- خواهش میکنم بگو

- استراحت کن بعدا بهت میگم

- میگم بگو افشین کجاست

- الناز تو نباید الان زیاد صحبت کنی

تازه پیوند قلب انجام دادی

- بگو کجاست ، پرانیاوردیش

- بهتره خود افشین بهت بگه

)

سلام عزیزم

وقتی تو کنارم نیستی

ثانیه ، دقایق ساعت ها خیلی دیر میگذرد

گویی در زمان چا مانده ام

روز هایی که در کنارم بودی ، نشستی

نگاهم کردی برایم بهترین و بارزش ترین روزها

به حساب میاد

ازت ممنونم ، که به من ، به افشین اجازه داری از

کنار تو بودن سهمیم باشه

ازت ممنونم که این خاطرات رو با من ساختی

عشق تنها چیزی بود که قبول نداشتم

اما وقتی پشم های تو را دیدم معنی عشق را

فهمیدم

برای من همین مدتی که کنارم بودی کافیه

اما تو باید زندگی کنی

من می‌خواهم قلبم رو بهت هدیه بدم

وقتی قلبم رو بهت بدم از دریچه ی قلب من
خودت رو خواهی دید که چقدر عاشقانه دوستت
داشتم

و خواهم داشت

باید بهم قول بدی مواظب خودت باشی

زیاد وقت ندارم باید برم

دوستت دارم

خندانگهدار)

- اشک ها روی گونه ام خشک شده بود با

صدای گرفته به عاطفه گفتم

بگو همه چیز دروغه ؟ خواهش میکنم

بگو هنوز افشین هست

- برایم همه چیز رو توضیح بده

افشین وقتی فهمید تو به قلب نیاز داری

دو نامه نوشت که یکی مال تو بود و یکی برای

مامانش

به مامانش گفته بود که قلبشو به تو اهدا کن

و تو بتونی دوباره به زندگی برگردی

- الان افشین کجاست ؟ به دکتر بگو من این قلبو

نمیخوام ، نمیخوام

بگو این قلب مال خود افشین من ازش قبول

نمیکنم

اون با خودش فکر نکرد من بدون اون با چه

امیدی به این زندگی ادامه بدم

...

از بیمارستان مرخص شدم

سلام افشین خوبی؟

- پیکار میکنی، چه خبر؟

- منم خوبم

- راحت خوابیدی؟

- این شاخه گل و برای تو اوردم

منم به همین زودیا میام پشت

شاید همین امروز

- الناز تو نبايد اينقدر خودتو اذيت کنی

- الناز الناز

سريع الناز رو به بیمارستان رسانديم

بعد چند روز

دکتر گفت : بدن الناز بر اثر فشار روهی زياد ،

قلب پيوند خورده رو پس زده و متاسفانه الناز

زنده نماند. . .

شاید این داستان دو عاشقی بود که هيچوقت در

این دنيا نتوانستن کنار هم زندگی کنند!

پایان

افشین عاشق تنها